

بنیاد فرهنگی کهزاد

خداوند خورشید رخشنده ای

توانا و دانا و بخشنده ای

# افغانستان در شاهنامه

شاهنامه در خراسان

یا

شاهنامه در آریانا

اقتباس، تحلیل، تعبیر و تفسیر از:

احمد علی کهزاد

متن اشعار از:

ابوالقاسم فردوسی

1355 و 2009

## سپهد اسفندیار و سپهد رستم در کناره های رود هیرمند

### روئین تن و تهمتن

لشکر بلخ در کناره های رود هیرمند خیمه و خرگاه برپا نموده است. از آنطرف رستم از زابل برخاسته و هر دو سپاه در دو طرف هیرمند مقابل میشوند. رستم به جنگ مایل نیست و نمیخواهد بی جهت خانه جنگی شود. در برخورد اولی پسران اسفندیار «نوش آذر» و «مهرنوش» کشته میشوند. سپس جنگ های تن به تن اسفندیار و رستم شروع میشود. اسفندیار باران تیر شدیدی را بالای رستم و اسپش رخس بعمل می آرد. اسپ پر میکشد و پنج یا هشت جای رستم زخمی میشود و مقابله بیش غیر ممکن میشود. از میدان جنگ میگریزد و به کوه پناه میبرد. از اینجا اهسته سوی بارگاه زال پناه میبرد. خانواده او رودابه و زال بگریه می افتند. رستم چاره میجوید تا از معرکه نجات یابد. آخر زال به سیمرخ پناه میبرد و پر او را آتش میکند. سیمرخ به ساختن تیری مخصوص دوشاخه هدایت میدهد و میگوید با ین تیر به چشمان اسفندیار نشان بست. اسفندیار کشته میشود و جسد او را رستم به احترام زیاد به بلخ نزد گشتاسب شاه میفرستد.

دو پهلوان روئین تن و تهمتن بعد از رجزخوانی و یاد نمودن دودمان خویشان که در حقیقت هر دو عبارت از شاخ خای یک درخت کهن سال است و شرح پهلوانی ها و نیرو ها و کارنامه های طولانی که باز خود در اثر جان بازی و کارستان های هر دو و امثال دیگر آنها کاخ شاهنشاهی بلخ ساخته شده و در اثر مساعدت آنها سیستان و زابلستان و کابلستان به بلخ و باختران جمع شده بود دولت آریانا قرین آرامش شده بود.

کنام پلنگان و شیران شود

نبايد که این خانه ویران شود

گشتاسب شاهنشاه آریانا محض در اثر پاره ئی ملاحظات شخصی بنای لشکر کشی را بجانب سیستان ایالت زرخیز جنوب غربی باز نموده و با وجودیکه به دفعات اظهار وفاداری و تابعیت خود را اظهار نموده بود (به ابیات رستم توجه شود) اسفندیار با لشکر گران بدان سمت

سوق نمود و علت این قشون کشی های بی موجب باز دور کردن پسرش از بلخ و خلق کردن سرگرمی جدید برای او بود تا موضوع تخت و تاج فراموش خاطرش گردد.

بهر حال هر دو طرف اجبار رجزخوانی نموده آهسته آهسته کار ایشان به جنگ کشید و روز دوم آماده نبرد شدند:

شوی آگه از کار مردان مرد	چو فردا بیائی بدشت نبرد
چه کار آورم پیش جنگی نهنگ	تو فردا ببینی که بر دشت جنگ
همه لب پر از باد و جانش نژند	بیآمد چنین تا لب <b>هیرمند</b>
از آن شیر پرخاش جوی کهن	چو بشنید <b>اسفندیار</b> این سخن
بدان گه که از خواب برخاستم	بخندید و گفت اینک ار استم
نهادند و بردند نزدیک شاه	بفرمود تا زین و اسب سیاه
که ای شاه شادان دل و نیک بخت	چنین گفت رستم به آواز سخت
بدانند بگشای یکباره گوش	بدین گونه مستیز و تندى مکوش
بدین سان تکاپوی و آویختن	اگر جنگ خواهی و خون ریختن
که باشند با جوشن <b>کابلی</b>	بگو تا سوار آورم <b>زابلی</b>
که چندین چه گوئی همی نابکار	چنین پاسخ آوردش <b>اسفندیار</b>
دگر جنگ ایران و <b>کابلستان</b>	چه باید مرا جنگ <b>زابلستان</b>
مرا نیست اینکار در دین من	مبادا چنین هرگز آئین من
نبرد یلانی بیار استند	از آن پس همی جنگ را خواستند
چپ و راست هر سو همی تاختند	فراوان به نیزه برافراختند
به شمشیر بردند ناچار دست	چنین تا سنان ها بهم بر شکست
فرو ماند از کار دست سران	چو از دست بشکست گرز گران
دو اسب تگاور برآورده پر	گرفتند از آن پس دوال کمر
دگر بد دست گو نامدار	یکی بد دست یل <b>اسفندیار</b>
دو گرد سر افراز و دو پیلتن	به نیرو کشیدند زی خویشتن
نجنید یک شیر بر پشت زین	همی زور کرد این بر آن برین
غمی گشته گردان و اسبان تباہ	پراکنده گشتند از آوردگاه

دو پهلوان نامی انواع سلاح را بجان یکدیگر استعمال کردند. شمشیرها و نیزه ها و گرزها شکست و از دسته برآمد. از گرز یکدیگر گرفتند و بر همگان زور آوردند. کسی غلبه نیافت.

آخر دست از نبرد کشیدند و به پهلوانی آغاز کردند و تمام روز بهم در آویختند. روز شام شد و کشتی و پهلوانی را برای فردا گذاشتند. چون فردا شد در نفر جوانان باختری «نوش آذر» و «مهر نوش» پسران اسفندیار وارد میدان شدند و مبارز خواستند.

سرافراز و جنگ آور شادکام	جوانی که <b>نوش آذر</b> ش بود نام
زبان را بدشنام بگشاد خوار	بر آشفت بر <b>سکزی</b> نامدار
چنین با سکان ساختن کارزار	بفرمود ما را یل <b>اسفندیار</b>
بشد نزد <b>نوش آذر</b> آواز کرد	<b>زواره</b> برانگیخت اسب نبرد

زواره یکی نیزه زد بر سرش	بخاک اندر آمد همانگه برش
بکشت آن چنان شاه آزاد را	بناگه بیک زخم بیداد را
برادرش گریان و دل پر خروش	جوانی که بُد نام او <b>مهرنوش</b>
فرامرز تیغی بزد بر سرش	ز خون لعل شد نیلگون پیکرش
چو <b>بهمن</b> مر آن هر دو را کشته دید	زمین زیر شان چون گل آغشته دید
بیامد به نزدیک <b>اسفندیار</b>	بجائی که بود آتش کارزار
بدو گفت کی باب روشن روان	سپاهی بجنگ آمد از <b>سکزیان</b>
دو پور تو <b>نوش آذر</b> و <b>مهرنوش</b>	بزاری <b>بسکزی</b> سپردند هوش

اسفندیار درد کشته شدن فرزندان خود را تحمل میکند. چون اسفندیار از میدان نبرد بر میگشت از راه خود را بالای نعش فرزندان خود رسانید و هدایاتی برای تجهیز و تکفین آنان داد:

فرود آمد از باره <b>اسفندیار</b>	نهاد آن سر کشتگان در کنار
ز نوش آذر گرد و از مهرنوش	پشوتن بیاد ...

سپس نعش های هر دو جوان را صندوقه کرد و به بلخ نزد گشتاسپ فرستاد:

به تابوت زرین و در مهد ساج	فرستاد شان زی خداوند تاج
فرستاد پیغام نزد پدر	که آن شاخ رای تو آمد پسر
تو بر تخت نازی و من در گداز	نماند ترا جاودان تخت ناز
ستایش گرفتم به پروردگار	کزویست امید و زو یست کار

### گریختن رستم از دست اسفندیار به کوه

چو تیر از کف شاه رسته شدی	تن رستم و رخس خسته شدی
بدو تیر رستم نیامد بکار	فرو ماند رستم از آن کار زار
بگفت آنگهی رستم نامدار	که روئین تن است این یل <b>اسفندیار</b>
تن <b>رخش</b> از آن تیر ها گشت سست	نبد باره و مرد جنگی درست
چو مانده شد از کار <b>رخش</b> و سوار	یکی چاره سازید بیچاره وار
فرود آمد از <b>رخش</b> رخشان چو باد	سر نامور سوی بالا نهاد
همان <b>رخش</b> خسته سوی خانه شد	چنین با خداوند بیگانه شد
ز اندام رستم همی رفت خون	شده سست و لرزان که بیستون
بخندید چون دیدش <b>اسفندیار</b>	بدو گفت کای رستم نامدارد
چرا گم شد آن نیروی پیل مست	ز پیکان چرا کوه آهن بخت
کجا رفت آن مردی و گرز تو	برزم اندرون فره و برز تو
گریزان ببالا چرا بر شدی	چو آواز شیر ژیان بشندی
تو آنی که دیو از تو گریان شدی	دد از تف تیغ تو بریان شدی
چرا پیل جنگی چو روباه گشت	ز جنگش کنون دست کوتاه گشت
زواره پی <b>رخش</b> ناگه بدید	که از دور با خستگی در رسید

که پوشم ز بهر تو خفتان کین  
که از دودهٔ سام شد رنگ و بوی  
برین خستگی ها پر آزار کیست  
شبی را سر آرم بدین روزگار  
ز مادر بزادم در این انجمن  
خروشید کای رستم نامدار  
که خواهد بدن مر ترا رهنمای  
به آمیخ و بگشای بند از میان  
کزین پس نیابی تو از من گزند  
ز کردارها بی گناهت برم

بدو گفت خیز اسب من بر نشین  
بدو گفت رو پیش دستان بگوی  
نگه کن که تا چارهٔ کار چیست  
گر از زخم پیکان اسفندیار  
چنان دانم ای زال که کامروز من  
زمانی همی بود اسفندیار  
بیالا چنین چند مانی بیای  
کمان بفرگن از دست و گرز گران  
پشیمان شو و دست را ده به بند  
بدین خستگی پیش شاهت برم

اسفندیار چنان به قهر شد که همچنان پیهم پیکان حوالهٔ رستم میساخت که رخس رستم چون خیره برکشیدند. اسب جهان پهلوان آخر به ستوه آمد و صاحب خود را یله کرد و از میدان جنگ برگشت و راه فرار را سوی خانه برگزید. رستم که از تنش خون میریخت و نمیدانست چه کند و کجا برود. هر چند برادرش زواره بر و فریاد میکرد که اینک اسب مرا سوار شو رستم نمی شنید و گفت برو به دودمان زال بگو که کارم به آخر رسیده چارهٔ مر بکن. از چاشتگاه که زخم پیکان اسفندیار بمن رسیده و خود را زنده احساس میکنم گوئی از مادر نو تولد شده ام.

همی گفت کاین را نخوانند مرد یکی زنده بیلست گاه نبرد

اسفندیار از این صحنه پیکار خوشش آمده خنده میکرد و به رستم میگفت چرا به کوه می گریختی و بالاتر ها می رفتی شاید که جای امان میخواستی. تو کسی بودی که دیوان از تو بگریه میشدند و پرنندگان هوا از تف دم تو بریان بودند. بیا و تسلیم شو. دستهای خودت را دربند بده تا ترا دست و شانه بسته پیش گشتاسپ شاه بلخ ببرم بیا و از کوه پایان شو. من و شاهنشاه ترا اذیت نخواهیم کرد و من و از تو شفاعت خواهیم کرد.

درین فرصت زواره برادر رستم خود را پیش زال رسانیده و خبر زخمی شدن و فرار رستم را به کوه بیان میکرد و رودابه دختر مهرباب شاه کابلی زن رستم که این ماجرا را شنید فوری خود را به محفل رسانید فغان میکرد و موی میکند.

ز سر بر همی کند رودابه موی جهان دیده دستان همی کند کوی  
به آواز ایشان همی خست روی بران خستگی ها بمالید روی

سپس علت این زبونی های او را زن و پدرش پرسان میکردند و رستم جواب میداد:

که من همچو روئین تن اسفندیار بجائی روم کو نیابد نشان  
ندیدم به مردی گه کارزار از آن زور و آن بخشش روزگار  
بزابلستان گر کند سر افشان

شب است، اسفندیار روحاً خفته در غم فرزندان خود است. از طرف دیگر رستم زخم برداشته، پیر شده و میترسد که فردا باز چطور با روئین تن روبرو شود. از زخم های خود تیمارداری میکند. در عین حال قصه خود را با پهلوانان نامدار یعنی زال و سام بیان میکند. این دو خیلی خفه و دلگیر میشوند. و برای آخرین علاج زال سیمرغ یادشان میآید و یک پر آنرا دود میکند.

کزین زال آمد ببالای تند بر آتش از آن پرش لختی بسوخت ستودش فراوان و بردش نماز که آمد بدین سال نیازت به دود ز تیمار او کار من بسته شد نگوید همی جز در کار زار که لختی بچاره بر افراد پال همی آتشی افگندی اندر کنار چو اکنون نمودی بما پاک چهر کجا خواهم اندر جهان جای جست کنام پلنگان و شیران کنند همی مرغ روشن روان را بدید ز دست که گشتی چنین دردمند بجست اندر و روی پیوستگی وزو هشت پیکان به بیرون کشید هم اندر زمان گشت بازو و روفر(?) همی باش یک هفته دور از گزند بمال اندر ان خستگیا تیر بران سان که گوئی نبد خستگی توئی نامبردار هر انجمن که او هست روئین تن نامدار هم از دست زردشت پیغمبر است نَدرد ورا تیر و ژوبین و خشت اگر سر بخاک آوری نیست عار فر ایزدی دارد آن پاک تن	چو گشتند هر دو بران رای تند به مجمر یکی آتشی بر فروخت چو سیمرغ را دید زال از فراز بدو گفت سیمرغ شاها چه بود تن رستم شیر دل خسته شد بدین کشور آمد یل اسفندیار کسی سوی رستم فرستاد زال چر رزم جستی ز اسفندیار بدو گفت زال ای خداوند مهر گر ایدون که رستم نگردد درست همه سیستان پاک ویران کنند چو رستم از ان تند بالا رسید بدو گفت کی زنده پیل بلند نگه کرد مرغ اندران خستگی بمنقار زان خستگی خون مکید بران خستگیايش مالید پر بدو گفت این خستگیا به بند یکی پر من تر بگردان بشیر به بینی همانگاه پیوستگی بدو گفت سیمرغ کای پیلتن چرا رزم جستی ز اسفندیار مر او را زره آنکس اندر بر است بگشتاسب دادست آن زردهشت چنین داد پاسخ به اسفندیار که او هست شهزاده و رزم زن
---	---

سیمرغ با منقار خود هشت پیکان تیر را از بدن رستم بیرون کشید و جاهای زخم را از شیری که با پرهای او تر شده بود مالید و یک هفته استراحتش داد و گفت تو پهلوان نامدار جهانی، چرا و برای چه با اسفندیار به جنگ پرداختی. زره که به جان او هست همان زره ایست که زردهشت به گشتاسب شاه تحفه داده بود و به جان یل توانای جهان است و هیچ تیر و ژوبین و خشت بر و کارگر نمی افتد. از این جهت او را «یل روئین تن» گویند. سام و زال در اندیشه شدند. گفتند سیستان را بکلی ویران خواهند ساخت. سیمرغ گفت اندیشه بسیار مکنید و علاج این درد جانکاه را همین امشب میکنم. رو به رستم نمود و گفت:

همین امشب باید سفری به دیار چین کنی و آنجا از درختی معروف به درخت گز چند خمچه بکنی و از آنها تیر بسازی. یک تیر که سه پر و ده پیکان داشته باشد، مخصوص بسازی. آنگاه

چون با اسفندیار مواجه شدی، سعی کنی و بسیار مهارت بکاربری که همین تیر و دو پیکان به چشم وی اصابت کند. به دیگر صورت کشتن او ناممکن است. آنگاه رستم اسپ خود، رخس را که در اثر تداوی سیمرخ جور شده بود، باخود گرفت و آماده سفر چین شد و بر تارکش از سیمرخ مالید و بران سوار شد و به طرفه العین به کشور چین قدم گذاشت. آنگاه به کنار دریای چین رسید. هوا سخت تاریک شده ناگهان سیمرخ را دید که در هوا پیدا شد و فرود آمد و پهلوی رستم نشست و درخت بسیار کهن که بیخش در زمین و شاخه هایش سر اندر هوا کشیده شده بود در نزدیکی ایشان نمودار گشت. رستم به اساس هدایت سیمرخ چند خمچه راست و صفا از آن درخت برید و تیر دو شاخ از آن درست کرد. بعد به ترتیبی گه آمده بود پس به کرانه های هیرمند رفت و سیمرخ ناپدید گشت.

که این کرد گشتاسب با این چنین	برو برخوانم ز جان آفرین
مرا گفت او سیستان را بسوز	نخواهم کزین پس بود نیمروز
تہمتن چو بشنید بر پای خواست	بیرزد بفرمان دست راست
که گر بگذری زین سخن نگذرم	سخن هر چه گفتم بجای آورم
نشانش بر نامور تخت عاج	نہم بر سرش بر دل افروز تاج
به پیشش به بندم کمر بنده وار	خداوند خانمش ہم شهریار

آخر کار به دست یاری سیمرخ افسون کار تیر مخصوص کار اسفندیار را بساخت و پهلوان روئین تن بر زمین افتاد و جان داد. قراریکه میبینیم ولایت سیستان و سرزمین باختران ابداً مایل به چین جنگ نبودند بلکه هر دو خطه تاریخی دم از دوستی و یکجہتی میزدند و رستم و اسفندیار پهلوان کابل و بلخ از یک دیار بودند و جز یگانگی آرزوی نداشتند. این احساسات از گفتار همگی هویدا است:

### تابوت اسفندیار نزد گشتاسب تأسف بزرگان بلخ از کشته شدن پهلوان روئین تن

یکی نغز تابوت کرد آهنین	بگستر فرشی ز دیبای چین
دارند و دیک روی آهن به قیر	پراکنده بر قیر مشک و عبیر
ز دیبای زربفت کدش کفن	خروشان بدو نامدار انجمن
و زان پیش بپوشید روئین برش	ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
چهل شتر آورد رستم گزین	ز بالا فرو هشته دیبای چین
یکی اشتری زیر تابوت شاه	چپ و راست اشتر پس اندر سپاه
نگون کرده کوس و دریده درفش	همه جامه کرده کیود و بنفش

بدین طریق رستم سلاح نبرد بجان کرد و تیر مخصوص و تیر مخصوص را با خود گرفت و در میدان جنگ حاضر شد. اسفندیار گفت:

شنیدم که دستان جادو پرست  
بهر کار یابد به خورشید دست

وگر نه تن تو همی دخمه جست  
کزین پس نه بیند ترا زنده زال  
نیاید همی پیش اسفندیار  
که بسیار گفتن نیاید بکار  
دل شیر و پیکان لهراسبی

تو از جادوئی زال گشتی درست  
بکویت از آن گونه امروز یال  
چو دانست رستم که لابه بکار  
بدو بانگ بر زد یل اسفندیار  
ببینی کنون تیر گشتاسبی

درین وقت رستم قرار فرمودل و طبق رهنمائی سیمرخ تیر دو شاخه را گرفت و چشمان اسفندیار را نشانه بست:

بدان سان که سیمرخ فرموده بود  
سیه شد جهان پیش آن نامدار  
بمرد آتش کینه چون بر فروخت  
از و دور شد دانش و فرهی  
بیفتاد چینی کمانش ز دست  
ز خون اول شد خاک آوردگاه  
نگون اندر آمد ز پشت سپاه  
جهان گشت زین درد بر ما مگاک  
که این بند و رنگ از جهان او شناخت

تہمتن کز اندر کمان راند زود  
بزد راست بر چشم اسفندیار  
بدو نوک پیکان دو چشمش بدوخت  
خم آورد بالای سرو سہی  
نگون شد سر شاه یزدان پرست  
گرفتش فش و یال اسپ سیاه  
همانگہ سر نامبردار شاه  
تن زنده پیل اندر آمد بخاک  
فسونها و نیرنگ های زال ساخت

از زبان اسفندیار:

که از توندیدم بد روزگار  
بریده فش و دم اسپ سپاه  
ز زین اندر آویخته گرز کین  
همان ترگش و مغفر جنگجوی  
نگون شد سر نامبردار شاه

چنین گفت با رستم اسفندیار  
پشوتن همی رفت پیش سپاه  
برو برنهادہ نگوئسار زین  
همان نامور خود و خفتان اوی  
بگشتاسب آگاهی آمد ز راه

مردم گریه میکردند و به آواز بلند به شاه خطاب مینمودند:

چو اسفندیاری تو از بهر تخت  
خود اندر جهان تاج بر سر نهی  
که ای شوم بدکیش و بد رای مرد  
ابا پیر بدکیش و بدخواه بد  
بود در کف رسته نامدار

به آواز گفتند کای شوربخت  
به زابل فرستی به کشتن دہی  
بگفت این و رخ سوی جاماسب زد  
تو آموختی شاه را راه بد  
تو گفتی کہ هوش یل اسفندیار

آخر گفتند:

تو کشتی مر او را چو کشتی منال

نه سیمرخ کشتش نه رستم نه زال